

بقرون سبک اندوید کرد  
 و در باره سالار قوم عرب  
 بگویم سر و شمشیر را  
 نخواهم بستند ریخته  
 ز کفار و آل فرودش  
 شه ماخر دست منصور شد  
 بفرمود تا حومه صفهان  
 کشد ابلش و جمله ویران کند  
 برای قری پس تپان رفت  
 سوی شهر اندند اهل و  
 ندانست کان از و حاکم ام  
 پس انگاه مستوا از روی

عدو را بید بسیرتد میر کرد  
 چنین گفت کر لطف و یارید  
 نمایم اندر سپاهان در  
 انگاهیم مقدر شاه از  
 شهر اندرون رفت شاه انغور  
 بر او میر محمود منصور شد  
 ده و قریه و قصر و باغ شهان  
 عمارتش از بیخ و بنیان کند  
 همه قوتشان چپاول رفت  
 شه گول شد شاه از این  
 بشهر آورد عاقبت قحط ام  
 فرو بست بر مردم طرف

که شد مایه سکنی آب و نان	به بستند راه شد آمد چنان
نه نسیرو و بار ای آمدن	نه راه و خیره بشیران
سراپیمه شد شاه بر تخت	پس حمله بر بند بر سر تخت
یکی حمله بر حشیش افغان خدا	که بر دو حمد اعانی خواجه سرا
بجای خود آن شتره بر نشاند	بفرود آمد و رفت از نشاند
که شد کار محسودن از اسبخت	چنان باخت احمد محمود پست
که مارا چنین آشتی میزد	ز روی ارادم از رخ
کنده باولا و من و کذا	که کرمان خراسان تمام باز
که کور از حسد چشم بین کند	بمن و ختر خویش کا بن کند
پس من شوم بایر ال	و بد نیز آنچه هند از سر شفته
در آورد افغان سپه بجوش	نزد رفت محمود شد سخت
بتشنگی کند اهل آن	که لیر و سپاهان بقطر خلا

احمد افغان  
عماد اکرم در آن  
زمان بکبر بیک شتر  
اصفهان بود

بهر صوم خا

فرو بست آمد شد المون در راه  
 رعیت نمودند غوغای عام  
 و کراجه اغابر انجمن خست  
 کسود او بعامه زبان عجم  
 که زد باعد و رزم باید کیون  
 بگرداند از روی سیل  
 بسا ناورد آن کیست در عجم  
 ببارید احمد برانان  
 بشکست میر عرب قصه را  
 با حمد سخن گفت شاه و درشت  
 ز شاه احمد آغا چو خوار می شد  
 زمرش فرزند و رفغان آمد

که شورید خلق سپاهان بسا  
 حرم پر شد از اردحام عجم  
 که بست یکشاد با بزوی جنگ  
 چنین کرد با اهل سورس خطا  
 نه بر شاه شورید اندرون  
 بر افغان سپه آمدن  
 عرب را بغیر پیرای قوم  
 که بهر چه دارد پستی سخت  
 بفرود در قلب غصه را  
 که باید چه لشکر خویش گشت  
 بنامه شد و هر خورده مرد  
 دل مردم از شاه ابله آمد

میر عرب  
 همان عبد الله خان  
 عربستان است که بجهت  
 جمعی از مورخین اهل عربستان  
 حسب الشاه او در جنگ  
 نهادن و پستی کردند و  
 نمودند

چو مرد احمد آغاز از آن بر

فتادند مردم قحط و غلام

که شد لاشه اسب و ایشتر

و کرقرض جان جانی جوان

بغای غلام تا بدان رسید

چنان جوع خونی بله کند

پدرت فرزند زانا که

بر روی تن مرده پیاکان

و کرپس غریبی اضطرار

چو شه دید ز افغان پارت

فرستاد تهاست را از اندر

که جوید مکر باری و یاور

ره چاره شد شب بابل

بدانگونه بالا گرفت آن

ای قوت ستمت با قوت

بدیدی باوی و آن روان

که حیوان با ندوبان رسید

که مادر دل از جان بگریزند

که مندر متی سازدش در نمان

ز کف داده تقدرون کجا

ند اویش افغان مجال

و کر از خود و مملکت

بصدف و بیمه پیاکان

فرا بیم کند پیش کند اور



پس آگاه بازادگان  
خود و سبب از سرورین  
بکیت مصحف بکیت  
بگشند در ساحت صفین  
چنان شود در مردوزن  
تو کوفی که آمد قیامت  
بهر آنکه شد در جهان  
گذشت از سرافقت  
باید بر میرافغان  
نیازی شد دست برکشند  
بست خود آویخت با  
که شای تو را شاید می چوید

زن دستر کبود ک بی  
پوشید بر خود لباس  
شکستش روان همچو پیران  
بسیار و دیگر چنین  
که آشوب کوی بر زن  
فراموش کردند حال  
دو چشمش بر آواز خون  
ز روشک و کشور و و با  
ز خوار می سر نکند  
دل اهل ایران در اس  
بستار او طره سلطنت  
نه آنکه کند آخرش برسد



مجوی شیر از پاست شد  
 ز جور زبردست افغان  
 پس از بخت مه فتوح شیراز شد  
 زینما و تاراج و اربل و عام  
 فکندند در خاک خون خواران  
 بدانسان تکی گشت از مرد  
 امان نماند بفرزین  
 ز پس کرد افغان در دم  
 که خورد و کلان اهل فرین  
 کلامی رنجی روز در یاد  
 نشستم مردم بی لایه  
 کشیدند قزوینیان بیدنگ

زبردست آنجا زبردست شد  
 شد آن شهر محصور تا بخت  
 زبردست افغان سر افراز شد  
 نماند برب جبار شیراز  
 بشیر از بخت و باره  
 که هم مرد و هم مال پادشاه  
 مگر کرد دست تعدی از  
 بستند عهد و پادشاه  
 بر افغان شوریدند هم  
 مگر حکم در سوزش عام در  
 کشیدند ز افغان سر و پا  
 بخون یکسیر افغان بی نام و

زبردست  
 افغان نصر الله خان  
 مجوسهای کرمان  
 باصفهان آورد و نصر الله خان  
 در شیراز کشیدند العبد

فج کرد  
 زبردست خان افغان  
 و قتل عام و غارت نمود

شوریدن  
 اهل قزوین امان الله خان  
 افغان فرار او بصف

ز فرزندین برونخت آنزان	انان اند افغان کجایان بی انان
که زان بخت افغان کجاست	همین کوه شورش نوح انان
کشیدند شکر بر مرزوم	ز سوی کمر قیصر و پس دروم
چو از این خبر پارسید	بمحمود افغانند آنکه
که کردیشان را کشتند او	بمکر خود و کار خود سد
صفی اصفهان نزد محمود آمد	انان اند از فارسین جان
سران بزرگان آل	بگام وزودش ز نام مصنف
طلب کرد از بهر تشریف	بیم اعیان ارکان قلم
کردی ز سر کوزه نجاشی	یکی بزم شاه آراست
امیران شکر همان شکر	ز اسپدان سران بزرگ
بهمان نوع ازی در نجاشی	عوانان شانند از نیار و
سراسر بکیندشان سر	چو شمع در محفل آن

شورش  
ایل خواجه بر افغان

کشتن  
محمود ایل صفی





دگر روز طهسان از بیره

از آن پس دگر کار بگریه

یکی آتش فروخت آفتاب

سرافشاند تا پاره روز تیغ

و گریه جز خیزد روز و برون

ز بیداد افغان بیامرد

بکرمان شیراز و کاشان

پس اندیشه شکر می خرد

ز ناپزگای آب و هوا

چنان نخی افتاد در لشکرش

ز شهر میگرد نصرت نشد زورش

رو نخت ساحت اصفهان

که خسرو ازین باز کرد

سپاهان از ناله و بیهوده

که برخاست دود از نهاد عوام

ز انسانین انسان کج باران تیغ

بجا ماند گرو از سپاهان

سپاهان تیغ کشت از آسمان

بر افغان شد ناله غمناک

بگمگید بوی بی کار ز آ

فرو ماند لشکر ز برک و نو

که مردند مردان چاکش

نشد تیغ جان سپروزش

شب کشت و اردوی و بون

مستن  
محمود از صفت  
بیزد

سوی پیر انداورد حسرت  
الکرچه بکوشید از اندازه پیش  
در آن دست فرست شرمده شد  
زمانه بر او سخت ناساز شد  
از کیوی تهاش کوفت کوی  
گذشته از اینها ز کردار  
بشورید فغان ابو سپر  
که هم شه زادت و هم نشان  
فرود آمد محمود از ایگار پیش  
فرافت در کج خلوت در  
که اصلاح کار از ریاضت شود  
زیس کرد از خست و بکای

که در نبرد سپا ز دور آرز باز  
رفتش در آن نیر کار می پیش  
کز نرو افغان بر فکند شد  
ز هر سو در فتنه بار شد  
ز سوی که خسرو روم ورود  
درود آخر آن بد نشیست  
که عم تور است اشرف  
تو او را بجهت ولایت نشان  
پر گشته را چون بد جای  
دو وقت نهاد از آنجا برو  
که رزومی از غیب افاضت شود  
کشید آن ریاضت بدیو



بدیوانی گشت آن گیسو غم  
 بجائی رسید حشر آن درون حج  
 ز بس سحر خود بدندان بکشد  
 بگشاید مرداران زنج  
 بشاهی سپرد آن بکامل

چهل تن شتر او کان بگنجا  
 که غافل شد از آن پرتاج و کج  
 مکر ما در او را برندان بکشد  
 با شرف سپردند پس تاج و تخت  
 بجور و ستم چارمه کم سدا

سلطنت امیر شرف بن میر عبداللہ باغیان

چو شرف بر آمد تخت و تاج  
 کہ بر تخت خود انیک از نو پاسبان  
 پذیرفت آناه خونین  
 و کی شد پاموج زین فیتنا  
 بکنی کوفتہ کو پس در قند با  
 بجسائی اندر خراسان بجوش

بہ او اول سبطا بخشین کنی  
 کہ من مر تر از شرف نام پاسبان  
 سریر شرف با شرف نهاد  
 ز سر سوخو در بای بی تہا  
 یکی در سری یافت استہا  
 ز کیوی بدایان در زوش

حیدر علی را شہ  
 برادر محمود بر قند ہارستو  
 و اندبار خان ہر استرا  
 شدہ بود کہ عاقبت ہمار  
 اورا کشت و ذوالفقار خان  
 ابوالی در فرہ و ملک محسنو  
 سیستانی در سیمان بوگدا  
 زور شاہ افشار ہمہ را کشت

دگر سوی عثمانیان اندیشه	سوی اصفهان با طیش و
بهم بسته عثمانی و روس	که در نظم ایران نماند جد
نماند هماسب را بر سر	در ایران نماند نام از سر
علی محمد اشرف خورشید	نخستین محمودیان باخت
پس قلعه ساخت در صفهان	که در آن چند در درم نماند
سفیری با سلاسل اندیش	که با هم کردیم هر دو پیش
رو نیست با هم سید حیدر	حرامت اشک بر آمد
نزد رفت عثمانی کعبه	بر آنجخت بس قسه خدرا
سپاهی کراچان با سپاهی کرد	سپه از خصم کنان آمد
بملک سپاهان پی کا	په شد روان اشقت باز
که از اشرف نماند سلطان	تختش نماند بازین
و کر شه ز دنیا برون رفته	بهماسب پوزش سپارند

بطش و طیش  
معنی سخط و غضب  
و جلدی چاکلی است

نماند  
یعنی نماند

احمد پاشا  
سر عسکر عثمانی بود که در آن  
بجنگ اشرف و سنجق  
و صبح کرد

چو شرف عثمانی آن سبک  
 پس لکه برون رفت از صف  
 فرستاد پس خدتن زاهدان  
 که تا ناکشیده حسام از علا  
 که ما برد و عا می دیدستیم  
 یعنی که با یکدیگر می کشیم  
 سفیران این بخت کهنکو  
 تا وند برد و سپه در نما  
 که یارب ما دفع کلفت نما  
 در او نهاد در رومیان همهمه  
 که ترک بجاج و مبارک کنند  
 سپید چو آنکه ازین چسبند

سرشاه سلطان خدین را برید  
 ده و پنجه نسیک تا بهر آن  
 بار دوی دشمن سر را  
 فد در میان نشان نفاق و خلا  
 مخالف که با یکدیگر می کشیم  
 بدان شیعی و رافضی می کشیم  
 که با ما از آن راست از دوی  
 کشادند یکباره دست نیان  
 دل برد و مایل با لغت نما  
 به بستند پس عمد بهر همه  
 بار دوی اشرف را کشند  
 تو کهنی و آنش از ویله شد

بفرمود در حال اینک جنگ  
 چو غم سپید به پیکار شد  
 از این جیله گاندر میان  
 براسی اشرف بدگماشت  
 چو اشرف مطرف شد اند  
 که ایسان همه پسلم و مو  
 اگر بشکنم صفشان با ریا  
 چو رومی از او این غیبت بید  
 سخن رشتی آمد در میان  
 بر افراخت پس آیت قاهر  
 در اینجین با شرف رسید  
 بر آنکه که را بد پاری

که علت نکرد و فرزند از نیت  
 دل و دست عثمانی از کار شد  
 که ضعف در رویان اقصا  
 بیک حمله عیث انانازا  
 ز خصم سرداری و کز پی کرد  
 بکیش و بدین متحد باشند  
 کنم بالان و اسپران با  
 و کز زم اشرف مروت بد  
 نمود صلح اشرف و میان  
 سوی قند بار و خراسان بر  
 که تمام شد کوفت کون  
 سوی استرا با دو و ملذذرا

که شد موج زین تسلیم قادی  
 نه اشرف بجای ماند و نه سرف  
 ازان دم که افغان سلطان بنام  
 که شد هفت سال استدا در زمان  
 زبید افغان از ظلم روم  
 گذشته ز تاراج و بیغالی  
 برابر ایان بکیت کشیده  
 که در ای افشار نادور  
 سپرداخت ایران کرد و کمان

ز سپر نخبه قدرت نام در دست  
 نه روم و نه روس و نه آل صف  
 بعزم ستم پا در ایران  
 ندید اهل ایران نشان امان  
 که بر باد دادند بس و نوم  
 که نتوان از آن پیش و از چنگ  
 بخون و از ظلم آغوش  
 بمیدان جهانید حاکم  
 مانند اندران از شکست

بیان معنی واقعی نجاست و زرع کوشش از نادور و سختی او

اگر چه بسیار نسبت پرست  
 هم او را شمارند در جنگ و ج

نیاکان نادور شمارند پرست  
 بسی سخت گیر و بسی سخت

تجلی کردن  
تجلی کردن  
تجلی کردن

بن کنون تحسین باد کنم	نه تجمین آن شاه قادر کنم
نخویم نذار و نجابت اثر	که ارث از پدر بر تو خواهد
زمن پرس کارم جانت را	و هم آگهی از نجابت تو را
اگر نیت بد پس نگویند	و کرد تو هم شمس از بد آن
بنا ما که از روزگار ستیدم	بمان که بهما شش دانی عدم
با خلاق سگ و پند حسن صفات	شده شهره و میر بعد از وفات
که شد قدر نسبت بد و او	سود تخم مهرش دل کا
نشاید که این بگردد عفت	که نبود خیر این بایه فحشا
نجابت بود کسب اخلاق	پس آنکه بدان جزیب کردن
بوصف برکی خود دارا است	نکولی بخلی چند اخرا
بر آنکس که نیلوشد سلف	شود پیش فخر هر خلف
تو هم در مقام بکن پیرو	که در دو و مان نظر نسبت

درود  
نود



شوی مخر خاندان در	شود خلق نیکت اگر کتیب
شود شخص تو اول سلسله	صفت تو که دید اگر فاضله
که الحق نزد بر لبش بود	چو شکفت فرز استیاد طو
ز مشک در عنبر سر سینه بود	فریدون فرخ فرشته بود
تو داد و دوش کن بدوین	ز داد و دوش یافت آن نیکو
چو نشت بر دست قصر	شیدم که در روز کار راه
بشوار مردم سخن پران	بزم اندر شش قوم دانشوران
خرمند نشد ز راه	یکی گفت با او پستما و ا
که نسل تو از فرقه باطله است	بطعنه که افسوس از این جمله است
که قومت بود در زوالت	بکا هزفت در تو از این
مزن طعنه بر من مبره داده	بدو گفت دانشور با او
شرف منجویم عظم بر من	که من فخر دارم بحسن من

فرید  
یعنی قصر بزرگ

عبد الملک بن

قریب اصفی یکی از شایسته  
غول ادبای معاصر مردان  
بود و المعنی یعنی جو شمنده هوشا

عظم ریم استخوان

عظام زکات  
استخوانهای پوسیده  
۶

که فخری ارد عظم نام فانی	تا فخر با جسد او بعد از وفات
دور وزی که در دست برفتند	نه آنکه جسد او با بوده اند
که امروز فخر من و تو شد	باوصاف نیک از شرف میزدند
دو صد سال این پیشه همکار	چرا من کنم فخر از همکار
چرا همت خود نمایم	مگر من بخامروز چه میم
که یابد ز من او نام مرز	بگو شوم که حاصل کن منقبت
مرز بشمرند اول سلسله	ز من چون شود مفتخر با
ببین حرف بس که بجای است	مرز فخر از فضل و دانش است
بکار رایت نظر باشد	کسی که سپیاسی خبر باشد
که برکنند و دستگیر اس	نکو و اند این از روی هیاست
بقره و خط سطوت و اقتدار	در آن قوم و ملت که باشد
چو آرس نکرد و بوی منتقل	که نامش بود دولت مستقل

چرا من کنم فخر از همکار

که کوشاید خود از شدت  
 ندارد که نیز از زمان بد  
 بدان که تر است در کن  
 نخستین بود امتداد زمان  
 سوم غم و بد بی رود و شد  
 شود در کسی جمع چون این چنان  
 اگر باستانی سخن بگر  
 بر اهل که تاسیس دولت نمود  
 ز دولت و کسب و کسب  
 پس بد بود کسیر آنان  
 چه نادر به بینی چه دیگر  
 نکویم که نیکو است هم

نباشد فکر اوده و مقتد  
 ز رای سدید و ز با پس  
 که مایه ریاست بود چاره  
 دوم از حد و پس از زمان  
 چهارم سپه رانی است و  
 رود و بزرگ است از شهنشاه  
 ز صدر نخستین چون بی شمشیر  
 که زرش با پس و سالت  
 بسی خانمان از پنج و  
 و کز نیک پس جمله بیکان  
 که تاسیس شاهی کند در جهان  
 که با دشت کمر خاکن عدم

اعداد پیش  
 یعنی که رفت کبر و غم  
 و سر کشته

با این است  
 شدت و نخی و سجا

ببین کجایم این جمله یک مره  
نسا بد که چسبده نکو لبهر  
نوج حال نادر نسایم

اگر نیکت کرد بد ز نیکت  
بدر از اجتماعت یکت او  
که احوال او بر تو کرد و عیان

شرح ابتدای احوال پادشاه تها سب

تاما چو تها سب از اصفهان  
گرویی ز فغان پی و  
ببناشش افغان چنان پند  
همی حسبت ایرانیان باور  
که هر پس ایزی و دیگران  
که ز تو حسود می آسرن  
ببینند ز این کیفیت همسایگان  
سوی منبت لبست روی میان

بقترویی آمد ز راه  
نگراده سوخت و کور  
که افغان کنان او به پند  
ز عثمانی و روس هم داور  
گشود سوی افغان سپاهیان  
سپه است در ملک آل  
جانند خنک طلب را بجان  
سوی آذر آباد کان میان

ز بریز از بیم رومی کز کجاست  
 از آنجا باید سوی ازل  
 مذودش آنجا مجال قرار  
 پیای شد آنجا بچوین و  
 سپیدار قاجار نسبت است  
 مدوگره شش را بیان بود  
 پس نظم اطراف نازیدن  
 سپیدار قاجار و تاسب  
 خراسان آنچنین میان  
 کجی بستانی محمود نام  
 ذکر نام در ترک فاش بود  
 چو تها سب ز خرد در شاد بود

فلک بر سرش خاک او بار  
 که جوید و از هدایت  
 سوی استر اباد کرد و  
 بسردار قاجار فحش  
 بر روی کز سپهر سواد  
 سپه را ندید ز غم  
 چو بودند او را غماز اندر  
 کشیدند می خراسان  
 کز قهار آشوب بود فن  
 ملک خندانده خود در میان  
 که سرست اقبال سر شاد  
 بنا در رساند آسود در رود

پناه سبیل  
 بعضی در اولناید  
 عجب  
 قاجار به سلاطین قاجار  
 عالیه است  
 ناز در آن  
 اعظم آنش کردن  
 کنگر  
 سبالی خور از نر و  
 قدیم عجب است و  
 و شهد حسین آن  
 ایام پس نولی شده  
 است

مدوکاری یاری یاور	طلب کرد از حضرت مادر
که مادر چو رعد خروشان	شده اند زمین جنبوشان
سپه دار قاجار از شهید	چو پادشاه مادر دوروزان
بهدستی مادر و دیگران	شده از میر قاجار شد و گران
بر او شد خریف از نفس رخ	گرفت و بگشتش خواجه رخ
بخون و از کینه غمگین	چو سردار قاجار بیان
سپه دار شد نامم مادر پس	همی شاه و مادر بنامند پس
یکی خیمه بر چرخ میسوزد	بر افراخت آمد بفرورد
ز داند میان امن چون	پس از میر قاجار پیخت
بطور آتش آید به کجک	بر ایخت بر زرم محمود
گرفت از دست ملک کجک	فرود گرفت بر زرم محمود
از مرد و برادر پس گرفت	از محمود و اسحق افسر گرفت

گشته اند  
فصلی قاجار و سپه سالار  
شدن در آتش

خری  
یعنی بسیار

جنگ اور  
ملک محمود مستانی  
شده صوی و کشتن مادر  
ملک محمود و برادرش  
اسحق مستانی

پس نگاه براه تناسب شاه  
 در آنجا داشت دلم بر زلف  
 در آن چنین نام ساز کای بخت  
 پس بدش قصد پیکار کرد  
 پس شاه ز نادور گزید آبرو  
 که باز نذران خراسان بر  
 زبش را بطبع سقیم  
 بتقصین باریان سپا کرد  
 کسی خوشتر بران داشت  
 کسی طایفش خواندی با پیش  
 ولی نادور از روی بیرون  
 اگر طو پس اگر مرد اگر جا

بسوی شاه نور زاده او سپا  
 بسکان و هم غوریان در مصاف  
 شه و نادور از هم رسیدند  
 شه از زرم او سخت کار کرد  
 سوی آذر آباد کان عراق  
 بود خاص سرداری باور  
 نفاق قتلون در کجی تو هم  
 بروم نمودی خیالی در  
 که بانا در امیر و از او  
 خیانت کرد و عاصی و غش  
 در صبح میگفت با کوش  
 که ز آغاز در شکر انجام بود

رسیدن  
 در نخبیدن نادور و شاه تناسب  
 اگر که طو پس از چندی او  
 و صبح کرد

باغی  
 یعنی مغد و کوش

دم از صلیح نادر پس از حیا  
 بر آراست برداندن کرا  
 بدانشنا بان از باور  
 در آوردن از پسر سرکش  
 بهرامی شه بملک هر  
 که ز ابدالی افغان آمد فلان  
 رو کشت با تو پد چاکر  
 پس ز مابسوی بر می زد  
 که ایست رسیدم مابویا  
 همی سگیار ند نامه رسان  
 و را اند اند باری کنسید  
 که روی باه ادا للهب

بهر حال د شاه والایا  
 بسویت با او وحشی کردن  
 به از نذران اسپر اباد  
 بایب دم تیغ اشش فلان  
 بر انکخت پس جنگ عالیشان  
 نخستین چنان خت بر انغان  
 خود از پیش پس بساچی  
 بفرموده تا سب را با  
 فرستاد نامه به ای  
 به درخواست للهب ارکن  
 که روسوی للهباری کنسید  
 ز غر و کشت از سیر

بخار  
 از پیش

چکر  
 بگو و رزم از

اللهب  
 ابدالی در آن قات  
 میستولی نه و تکمین از  
 نیست

بکار



بنا در رسید انکهی الهی  
 روانگوشه سوی شاه  
 خود و شکر تو پدید  
 بسیرت قدرت و قاهر  
 سپاه از دو سو گشت  
 خراسانیان را بلغزید پاه  
 جانان قومی چنگ درخت  
 دوش از زمین کند و افکند  
 که بی بی که ترم و نام و  
 چه جای تن آسانی و سستی  
 بگوش اندر آور و خون  
 نکاو بر میدان بر آید

ز الهیاری سپه گهی  
 که با شاهان او شاهی  
 بسوی بر می بود کرد  
 بر ابدالیان تاز از سر  
 فکندند جامه بجهت  
 که نادور بر انکهی  
 چو در که اینک بدریا  
 نیسی بر ایشان دور  
 که مردی یاری یاور  
 که بسکام چالای و پی  
 بشوز اندر آمد سر پر دل  
 بابدالی افغان او

الله یا رحمان  
 ابدالی در آن وقت  
 بر برات ستونی  
 شده و تکلیف گوی  
 ناهست

ز دوست خست گرفت و فکیند  
 بگافد ز وقت لعه لوسو  
 بضر بکلوه دزو باره اش  
 برای بنا در ما پهنده شد  
 پذیرفت اوار پس طبر  
 پس از عظم افغان اینک طوس  
 محرم بصو پس از آن سفر  
 ز راه شاپور و هم سپر  
 بهمنان سر ره سپیدان  
 کشته عیان یافت روی از  
 شد افغان روان پس افغان  
 فرسا و نادر بهماندوست

بیک حمله ابدالی از جای گشته  
 به بستندان اردر موسو  
 بعلند از جای یکباره اش  
 بسو گند زهار خواهنده شد  
 به اللیده نطق نام هر  
 به راه تها شب گرفت کوس  
 سپه و اد جنشش نماه صفر  
 بزنجیت کب چام سوا  
 بیظام زور زرم اورا  
 باشرف بیوت سیدان  
 سوی مومن آباد درو  
 باشرف پامی که بهمان دست

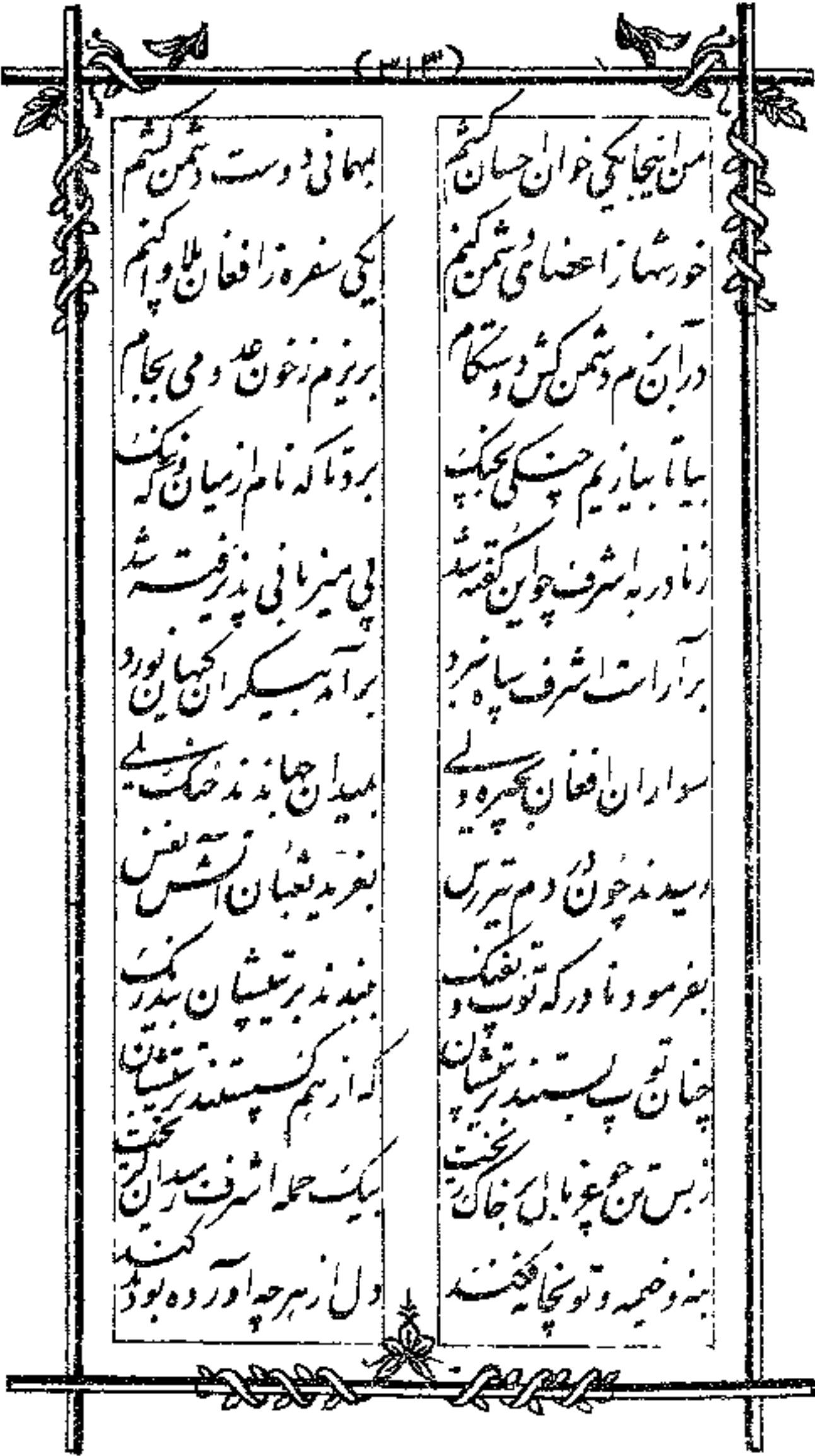
بدان افغان  
 سردار و مقدمه این است  
 بود که پیش از شرف شایگان  
 آمده بود  
 ۱۴

همانست  
 اسم قریر است از محال افغان  
 که جناب اول در شاه با او  
 افغان از آنجا واقع شد  
 ۱۵

در هر دو طرف  
 من پنا

من انجایکی خان حسان کستم  
 خورشماز اعضا می شمن کستم  
 در آن دم دشمن کش و دستکام  
 بیابا بیاریم چسکی حکمت  
 ز ما دور به شرف چوین کفته شد  
 بر آراست شرف سپاه سرد  
 سواران افغان بکمره و  
 دیدند خون دم ترس  
 بفرمودند دور که توب و  
 چنان توب بستند بر تپان  
 ز بس تن چو بابل جان سخت  
 بنه و خیمه و تو نچایه گفتند

بهمانی دوست دشمن کستم  
 یکی سفره ز افغان پلا و کستم  
 بریزم ز خون عدوی بجام  
 برو تا که نام از میان نیک  
 پی میزمانی پذیرفت شد  
 بر آمد بسکران کجما نورد  
 بیدان جهانند حکمت  
 بغردی ثعبان ز نفس  
 بنده بر تپان بیدر  
 که از بیم کسپند تپان  
 بیک حمله شرف میدان سخت  
 دل از هر چه آورده بود



شه و ماورا آمد سوی دستان  
 شاهان باشرف کشی پی  
 که میدادند نصیحت بشا  
 پذیرفت شمشک که تاج  
 ز ماورای پست جدمه و آن  
 بصلحش بخواند عیش و طرب  
 چون حرکت شد بارشاه و  
 رواند سوی راهین را  
 که چون خاک راه شرفی  
 که کلز عیشش از خار  
 که در خواری افتاد افغان  
 بقرونند که کوس طعنه

شد شرف سوی صفیان  
 پس آنگاه باشد ره ری  
 بهمانا که مادر در شنای  
 طرکوش شد راز در کرده  
 بره شاه از تیره هوا  
 بفرمودند که میر عرب  
 بسمنان و شب که و ماورای  
 پس از صلح با شاه فرخنده  
 یکی رزم زد باز در شخا  
 چنان غرور در ده خار  
 فراری شد افغان بخوان  
 پس گفت کاس سببه ز کنه

مقصود  
 از میر عرب پسر علی جان  
 گویشارح صحیفه سجایا است

قصه خارا  
 از مصنفات بی بسوی  
 بی و لومعه له و با و اوج  
 که حرکت دوم ماورای  
 انجاد است

مقصود از  
 حسین قویان نکته است چون  
 قزوین بسیدالافغان تعلق است  
 ماورای او است که اگر بسید  
 بقرونند که کوس طعنه  
 بچک را آورد



که سیدالافغان بست آورد  
 و از آن سوی در خود کجایت  
 بجای آمد طلماسب شه را بر  
 همانا که اشرف در اول  
 چو در مورچه خورت از پهن  
 شنید این سخن باور نامدا  
 سپه رایار است پس بکمره  
 مقام پیاده مکان او  
 غریب نغیر و غوطین کوس  
 چو نذر بنا نید شینور و ما  
 چو شعله پیاده زبانه گرفت  
 بیک حمله هم توپ از جای کند

و گزیده بجیش سگت آورد  
 سوی اشرف اندر پاهان  
 سپه را ند خود سوی اشرف  
 بدامان عثمانی او نخت دست  
 سپاهی رومی با پهن رسید  
 جبا نحو سپه دار ایران  
 ز قلب عقب میمند و مسره  
 بجای مناسب بود او  
 در افکند در کتب بد بو  
 بجنبید صف پیاده جا  
 ز افغان سپه تو بجان گرفت  
 هم انفوج لوت افکن از پای

چنان  
 شصت و پنج

چون اشرف  
 بستان بیشرط مقرر که در  
 مفصله مذکور است صلح و آ  
 کرده پس از حکم همانند  
 که از آن در سگت خور و از عثمان  
 مدخواست و سپاه رومی از  
 خورت اصفهان بی رسید  
 سوم مادر شاه با هفت آنجا

غریب  
 یعنی بگفت و ما

غریب  
 یعنی آواز و ما  
 سخت بلند

تندر  
 بعضی را غریب

بافغان در روی در او بختند  
 بزرگش هم این هم این او  
 پیچید در طاق و نینه خم  
 به واقیر کون شد فضا سیره  
 تو کونی که آب سیم فلان  
 بیک حمله افغان سپه را  
 که شد لشکرش سر سبزه  
 دو چند از افغان بوی گرفت  
 سوی صفهان نیز بگریختند  
 فروتر از آن کار زود خوانند  
 بخت پیچیده در حوصله از  
 بین تو مکافات دور زمان

سواران سپس کب کجاستند  
 بختش زمین زمان او  
 حصیل پستور این پادشاه  
 ز کرد زمین دو توپ و تفنگ  
 ز بس دروغ و سخنان بجا  
 بیازید ما در چو بار وود  
 بر آورد اسخونه ز اشرف دما  
 هزاران اسپران روی گرفت  
 اماش خود افغانان بر  
 خزانه و نینه و خیمه و حوا  
 گمان کند و پستان و سمنند  
 غنیمت ز هر کوی برین گمان

میل  
 یعنی شیبه اب افغان  
 رو بنده هم گنایه از اسما

دروغ  
 و سخنان یعنی زره  
 و جوشن

تاروما  
 یعنی برکنده و تاروم  
 بخت

از آن  
 یعنی چو میل



که انسان زین پس انفا سرد  
 ولیکن چشموار نادرد چو بد  
 بفرمود تا بر چه بمانند  
 غنایم بکجا چه اندوختند  
 که شکر کرد دل ز بند و مال  
 پس گفت تا زمره زمین  
 که هر یک رو ند از پی کارش  
 اسیران افغان سر اسر کشند  
 وز انوی اشرف شاندین  
 بزادش اقبال و اجمال  
 بشیر از او خود بزاری برند  
 وزین قصه در چو آگاه شد

بهمانگونه حالی بنا در سرد  
 که شد در سپه حرص غارت بد  
 باید همه عرضیه بکنند  
 با تش بفرمود تا شوختند  
 کند کی بنخته و کرا حمال  
 کشد از اسیران زمین  
 ره خویش کمرید از او پیش  
 بکفر مای نخون در کشند  
 درون رفت در کسور اصفهان  
 سوی بصره برد او ز مال  
 بغرت باید بخواری بر باد  
 سوی اصفهان از هم راه شد

سرا ز رشت کرد او جان گزین	کلید از این خزان گرفت
چنان کرد در قفسان ای تمام	سپاهان سر پرخسافان تمام
بگشتند اگر ماده و گزین	که طین افغان رشتن
ز روی نندش را اندر گزین	بجی خواست تمام پس
نوامی سبابت بکیوان رسد	چو شه در سپاهان بویان رسد
ز بیداد محمودی واسر	ولی دید بنیاد ال
سم کرد از آنها برایت	از هم جمله پاشیده و رخت
ز حیرت بسی خرد افسوس	ز غیرت همی رخت از دیده
برون آمد از گوشه رور	عجب آنکه ماکاه پیره رور
همی بوسه بر روی نازد	همی سود بر گونه شاه چهر
بشاه اینچنین گفت حال او	چو شه خواست تفصیل احوال
خدا را چنین قصه ما در است	که او شاه را مرمان در است

رسیدن  
ساز تمام صفحان  
تحت ششپن



که زفته بجایه کنی سیر ازین  
 سیر کرده در بسخ خید سیر  
 از این تیا فر اعدیت شکفت  
 که بیچاره مردم افغان کرده  
 که خود را زن شه چن ساحت  
 بهر حال چون در انکجبت  
 همیشه است که زنده فر  
 خود اندر بلاد خراسان رود  
 ز ما جز پذیرفت این کفته شاه  
 شه ازیم اشرف سیدن رضا  
 بر انکجبت خاک آن سیر فر  
 رستان شیر از جیبی کن

که از دست افغان جان  
 بخوار می داری و روز و با  
 توان از سپاهان یی  
 چنان شسته از روز و بون  
 کسی هم بجاشش ترود  
 نشاید تا سب شه را  
 بدو و اهدا صفهان  
 بخاور زمین چون آسان  
 بسا د که اشرف کنده  
 رضا داد تا در بدان  
 شیر از شده نور و  
 براند از کردن حال سکر

بزرقان بچار اشرف باحت  
 گزین شد اشرف پس از دنیا  
 برز بلوچی بجا ه پیر  
 بشیر از آنکه شد اندر شهر  
 پس افشخ شیراز اشرف  
 ولی کرد و تسلیم ایران بودیم  
 که برز رویی بشکوه  
 خراسان هم نبرد و ما زندان  
 ز سرحدزی بملک هر  
 برایش فرستاد تاج و کم  
 جان خت سه وقت سلطان  
 بپور سپیدار شد نامر

بدانسان که یکبار کاش باحت  
 ز راه سجستان سوئی قدما  
 بکشده ش اندر ره کمر  
 جمانجوی اسپید سرفرا  
 سپید جدالی نمود ای  
 بشاهی تمام کشت او هم  
 بران بکنه نادری بر نند  
 سجستان کرمان قهر بود  
 نهادند در شخصه نادر  
 بقدرت شد اندر مالک  
 بصد پور و زفتی زین  
 بدانسان که از شهر ایران

...  
 ...  
 ...

بستند کاین بصد غرور  
 ز شیراز سپردار ایران  
 سوی بهمان ز ره سول  
 بگلیدوی پس آن خجستیا  
 بغلی و در خرم آباد  
 از اعراب الوار و از ویران  
 بگشت پراخت پس علمان  
 و زانجا علم در نهادند  
 بهمان پاشا چنان بخت  
 پس آنکه تیمور پشاور  
 سپه سی هزار شش مردان  
 بدشت طار تیموریان

که او را بپوشاند راز  
 جها بنحوی ملی با در نادر  
 بشوش و حویره بز قول  
 ره نجستاری و آخستیا  
 بسوی برو صرد چون با در  
 بسی قسه جوانان حلیت کن  
 بر انداخت خار از ره ما  
 لو امی جلالت بلون  
 که عثمان نوریان پیر بود  
 بنا و رفا و بر بدین سوره  
 زنی و طری از ترک نورد  
 ایک محمد تیمور چون با

مقصود از  
 گوهر سپهدار پسر زکریا  
 رضاشاهی میراست که در خجستیا  
 سلطان خمیس صفوی اندر بر  
 گرفت و با سی هزار سوار  
 پسر رضاشاهی میرزا و خجسته  
 سلطان خمیس خواهر او است  
 صفوی بود

استر و او پسر کرد  
 و زمانه و بهمان و او در کجا  
 و سایر منصرفات عثمانی را  
 چون در وقت  
 اسپستلای افغان و کت عثمان  
 این صحنه را تدفیر کرده و در  
 پناهی از سر لشکران عثمانی در  
 بهالت معصوب نوردان کرد  
 عثمانی داده کت عثمانی تیمور  
 نالی را از وان بگشت و در  
 کرد و او هم بگشت خجست

تیمور پشاور  
 تیمور پشاور  
 تیمور پشاور

پس نگه ده تو سیرکان گفت  
 چو پشایی بگردان از آن ناله  
 بجا که دل کند از هر چه در  
 تها و او بیرون پای از هر که  
 نهادش بگردان کشتی و قرا  
 سپیدار ایران بگردان سپید  
 اسیران و نوحی از دیگران  
 اسیران ایران که زانام پیش  
 درانید از خب زوین  
 بازادی و عیش در خود  
 پس نگه روان کشت با هم  
 با پشایی اشجار سپید

اسیران اعیان ارکان  
 شد که قادتش بجان زلزله  
 خزانه دینش تو چنان گذاشت  
 که جانی بر او سپالم از هر که  
 بگردان را انداختند فرا  
 دوای دل در گردان سپید  
 فزون سی هزار شین کردن  
 هم از ده هزاران افزون  
 به بستند بر هر تادریان  
 همه جانان سپید ماه  
 از آنجا سوی کشتی  
 بیرون درخت سپید

منصف از  
 پشایی بگردان عبدالرحمن  
 حاکم بگردان است که همیشه  
 تو سیرکان سپید و تو چنان  
 خود در بجا گذاشته و هر که  
 از هر که را که در ده بدست

چون سپید  
 والی و سر هر که گران  
 چینی سخنان نگه چند  
 چینی سخنان است و او بود  
 نادر که باقی حسن پشاییست  
 شنیدن و از هر که نوری  
 نوری حسن پشایی داد



پس از نظم کرمانشاهان آمد  
 رسید این خبر چون بر عسکران  
 بسوی مراغه سپید آمدند  
 شنید این سخن با در سخت کوش  
 بنده اخراج را بهسبب انجای  
 ز کرده آن با در و در  
 که چون امن ز م زور بر میان  
 و ز انجای بهتسیر را ز او  
 تیمور پشایم مصطفی  
 بیستند در شب خفت  
 سپردند بزور در خواب را  
 که بهی که مستم عثمانیان

سوی آذربایجان آمدند  
 کشید بس لشکران  
 یکی عرصه زر که ساختند  
 در آورد در پای لشکر کوش  
 دوده فرسخ فشانند بر  
 بدانسان سازید باز روی  
 بباید سرخس روی  
 ولی شاد و خندان  
 عید شد که نادر رسید  
 ره خود زنتند از بیم  
 ره و مهینه و کوه سرخس  
 بهره اسیران ایرانیان

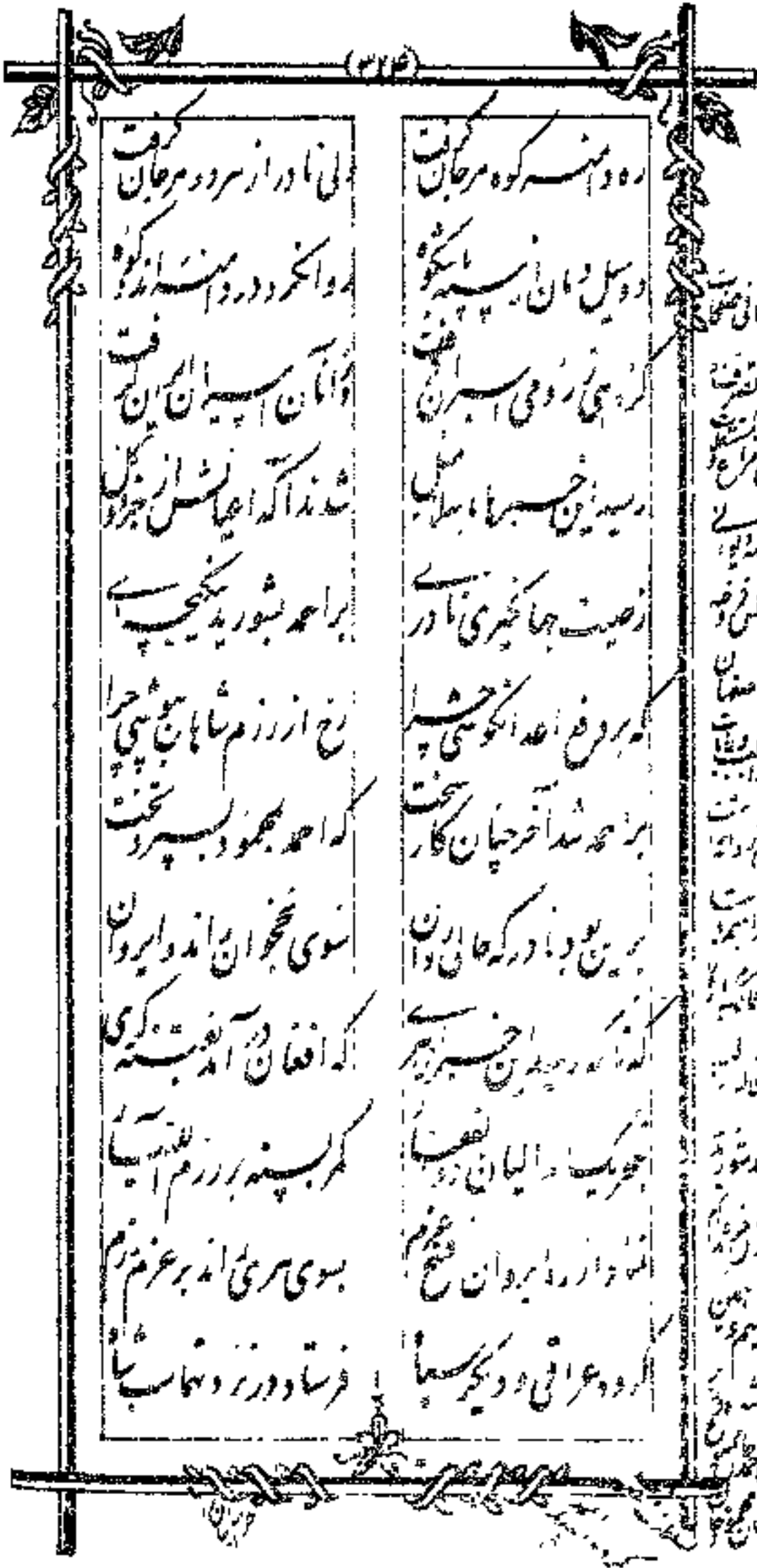
سنو  
 ساختن در شاهنامه  
 آذربایجان  
 ۱۶

عربی و سن

عشمانی در قدرت افغانی صفت  
 در آن خانی بگردان لشکر  
 شجر که دره قستی فرغ  
 آن ممالک بنامه بود  
 فرار داد پسین هر کس  
 بود و داد پس از فتح اصفهان  
 رفتن ایشان بود  
 که نوره در بارها فرود آمد  
 سلطان جوخان را بمرد  
 بر او چشم سپید تابان  
 در ده طایفه نیکو خاندان  
 جوانی آن ملک بود مشهور  
 که این ملک را در فرزند  
 بدین آن که در نیکیم  
 تمام این نواح خاکش  
 بخوش شد و سلطان چاکس  
 در او شش سلطان محمد

ره و پیش کوه مرجان گرفت  
 در ویل مان رسیده با کوه  
 که بهی رومی اسیران  
 رسیدن خیر با اسیران  
 ز صفت جفا خیری مادر  
 که بر رخ ناله انکوشی  
 بر آمد شد آخر چنان کار  
 برین بود که جان داد  
 که ناله در حیدرین خیر  
 جو یک در ایلیان در  
 شاه از راه بیرون  
 که در و عراقی و دیگر

لی نادر از سرود مرجان گرفت  
 به و انخرود در دره  
 و آنان اسپینان این  
 شدند که ایچا شس از بکل  
 بر احمد بشورید سنج  
 رخ از رزم شاهان پی  
 که احمد بگمرد بسپرد  
 سوی نخوان اند و ابروان  
 که افغان اند بسته  
 که بر سپه بر رزم  
 سوی سری اند بر عزم  
 فرستاد و در و تناس



خراسانیان نمود انتخاب  
 پس نگاه از راه ایوان گفت  
 فروگفت تا در چو در طوس کوس  
 بیار است ایوانم سرو  
 ز جشن عروسی سپردا خسته  
 برادرش فوجی بیان کلان  
 بنمود خود با کرد و تیا سپاس  
 یورش دیر بر کمان طره  
 پس نگاه در ابد ای بیابا  
 بجنبید از جا چو کوه قاتا  
 نشد از میان خنجرها هر  
 بیار است صف پیاده و آ

که راندیری همش در کاکا  
 سوی طوس پس زد کوسین جفت  
 بیورش سید ز سپاهان عرس  
 بسر زد یک بنفقه در عین  
 که شد رزم و سپا را پخته  
 فرستاد در کوه و کوکلان  
 سه روزه چل و پیچ شنکنا  
 بگشتند مرد و گرفتار  
 که شد گاه تعدیل لیل و نهار  
 که نیچه زند بادم در اول  
 سوی و الفقاری سپینه در سری  
 خواند در جناح پسته م

مقصود  
 برادر ابراهم خان ظهیرالدوله  
 برادر ابدا  
 بگوه و کوکلان  
 مسکن ترکانه هر حسین کردی  
 بود است  
 طرن غر  
 خاک اسپور است که متصل  
 بخوارزم است و چکن بود  
 ترکانه خوارزم بوده است  
 ابدا  
 جنگ نامور با ذوالفقار خان  
 ابدالی و طوایف افغان  
 و فتح کردن هرات را و  
 و فتح افغانا

که شد و لغفاری سپید  
 بلرزد این با هم بهفت اشک  
 کلوله بیاید در دست  
 کمرک عدم از دهان  
 که خوردت در پرده  
 که افغان ابد المیان  
 یکست از شدت زلف  
 بسوی حصار سردی  
 بر آید هر از اندر  
 نشسته بر کمر حصن  
 بیستند راه سدا  
 شد از چار جانب رو بر

کشید آنچنان تیغ خار اسکا  
 ز نالیدن پاپ البرز کوب  
 یکی نعره زدند در آساک  
 فسانید آن از در بر دم  
 هوا از جهان آنچنان کشید  
 بر افغان چنان گشت سرور  
 چنان گشت از حدت  
 دم و لغفاری سپید  
 بسوی حصار سردی  
 پس از چار سو لشکر مادر  
 ز هر چار جانب بیروی  
 یکحال ده دینت هر دو

شکر  
 بعد از  
 این

مقصود  
 این است که چنان خیر از اول  
 نادر است که رفت یک ما  
 هوا مشغول بود او را  
 و بس و تنبیه ترکان  
 فرستاد الجدا



بهر مرد شد در سرد بهر  
 بهی تاخت نادر بر افغان  
 زین شد بر ابد ایان کاتک  
 بخواری نادر امان چو  
 سپردند شهر ببری و آنکس  
 پس از ختم کار ببری و شاه  
 که تمام شد دامن بر میان  
 فراری شد آنکه دم از رخ  
 زلف او بماند بر بریزان  
 چونک است ایسان در صبح  
 رامضای آن شتی سز  
 که چون مین استی تنم

طفر بهره لشکر نادر  
 بر ابد ایان است راه  
 پس در نیش طوحک  
 امان خان خانان چو  
 سر خود گرفتند در بر  
 بهمان سفیری آمد زرا  
 یکی رزم زد سخت بار میان  
 بدانسان که از ابیان مسرود  
 اسیران با چشم خونریزان  
 که نعر نادر غیرت بود  
 یکی نعره از دوزخ پند  
 چگونه بدین رنگ تن منم

اگر چه است  
 در جنگ رویان دل  
 پرورنده شد لیکن  
 شکست نختی خورد و تریزوان  
 و کرانشان با اولاد  
 #

کز رقم من آن ملک سار قنبح  
 سپردی اسیران غمناک نیز  
 نیکردی این کج نه کاس <sup>شسته</sup>  
 مرا تا بن بست جان و عیا  
 بگفت این را اندا و سوی <sup>طوس نیز</sup>  
 نخستین را بی طاقات شاه  
 چون در ملک سپاهان رسید  
 کی مجلس جشن آراست  
 چو شه را در آن زم شاهان  
 بستی شه از قصص لیلی و شان  
 همی رقص و شاه با شاهان  
 صلیک در پس دیگران

نواز دست وادی برود در  
 بیج و شری چون علامت <sup>کنش</sup>  
 چنین تخم نیکه نیکاشتی  
 بگو شتم که بردارم این <sup>کسرت</sup>  
 که راند معبدا و بهر ستر  
 سوی اصفهان اندام <sup>سپاه</sup>  
 امید دل او خواهان رسید  
 در آن زم تماسب را نیز خواست  
 بلولی و شان برای شه  
 نمایدش نشان پیکر از فر و شان  
 ندانت کز بهتیش کلان  
 که شد ایه بسنید باز گیران

معار  
 یعنی عاریت

آمدن در  
 از طوس پس اصفهان بعزم نمودم  
 همای و شاه تماسب را برای  
 سان اردو در خارج اصفهان  
 بار دو طوس بیدون غزل کردن  
 تماسب را از سلطنت و به  
 بینه و مسی شاه عباس  
 سپردن

بدیدندش را به بستند عهد  
 در آن نیم دیگرند او شایان  
 گرفت افسر از شاه بر تخت  
 عهد ملک است عهد  
 در انداخت آوازه و طنطنه  
 پس نایب سلطنت اختیار  
 زستان روانخت با هم بان  
 ز کرمانشان کرد غم دها  
 ستانده چون سل رسد ان  
 بجوید رفت و برید کوه  
 سیکر و زویش خود او با  
 تصور نیک کرد پاشی کرد

که در امر ما در نمایند عهد  
 که رفتن همان گرفتن همان  
 بعد پس نامه سپرد تخت  
 بگموازه آویخت تاج  
 که با در بود نایب سلطنه  
 ره نخبیاری نمود ایام  
 ز راه گمشان بگردان نشان  
 ز راه کرد او بسوی ز راه  
 ز عمر بر برد از که کاروان  
 کرده سپاه از پیش ما سگوار  
 سی و پنجر شکست نمود  
 که این فصل از این تون  
 افتاد

قزاق با دول  
 یعنی رفتن از باب بار  
 نقطه دار همان محلی که نزل  
 در آنجا  
 مقصود  
 پاشا احمد پاشای باطلان  
 که در جنگ نایب بچنگ  
 افتاد

بیکروز از غرب آمدن زین  
 نبردی کش از بیم شد بهره  
 بر آورد از حبش رومی و ما  
 رسید از عقب دست و صد  
 ز آب و یاله گذر کرد گفت  
 بید او چون با کشت بود  
 بهر جا بهی ناخت بر زمین  
 گرفت او را سیران همی گران  
 که بر یافت ز مصطفی از  
 با پاشای بعید اد احمد به  
 بتاریخ هر مرزا آباد را  
 شد احمد بران سپار و

بویزه که چون رنج واد بر  
 با پاشای رومی و اندر ز با  
 سیران فسا و فرون ز ما  
 پس از پنجره ز عسرتی و  
 روز آنجا شتابان کج گول رفت  
 ز راه تهر آبه و شهر و  
 بدین امن رزم زد بر میان  
 ز قتلح رومی از دیگران  
 چنان باخت پس بر شرا <sup>مصطفی</sup>  
 طریق شد آید پس از کشت  
 فرو بست اطراف بعید و  
 ز طول زمان است انحصار

فتح  
 سر حکر دیار بگر بود که  
 در میان و اش گری ز با  
 و محمد خان عالم گوی در  
 یکجه بعید او گرفتار  
 نادر می کردید

پیش خنک  
 توپال عثمان پاشا قسمی امر  
 سخت و کار و جبر پاشا  
 والی بعید او تنگ شده بود  
 که اگر عثمان پاشا رسید بود  
 از دست مدد العبد

که ناکه ز جاسوسهای نمان  
 با حمد بیارت ز باور رسید  
 که با صد هزاران افروز  
 بسامره نادر گشت سیر  
 دو شکر تگاور بر آید  
 بست حکام کر با نگاه نوز  
 بجوش اندر آمد و در یابی  
 از آن نیز رو پیک تند نشان  
 وز آن موخزن فوج دریا خروش  
 چنان از جای کبند شده  
 بیاید در اردوی او سینه  
 سپید از روی کبر کون گشت

بیرودی بد سیر کار امان  
 ز تو پال عثمان خبر در رسید  
 من ایک سیدم نحمد از خویش  
 بر انکخت بر زرم تو پان  
 جهاندم کرب هم ز نختند  
 که چون سپید بر کینه بود  
 فاند در هم بصدش  
 وز آن بی دم عدش نشان  
 ز نیروی سر عسکر سخت کوش  
 که جیشش ز بر سو پر کند  
 کزلف هسان ساز و برون  
 می ساز بون و نگر کون ساخت

عظم و چالاکي پیکند  
 در عهد اش نشان کنایه  
 و نصیحت  
 مقصود  
 تو پال عثمان با پیکند  
 خیر جناب  
 بون و نگر معنی سازد و با

کونیزاروان سوی بھیر نہند	ول در از غصہ لبیر شد
ولی پر مال و سری کول پو کج	وز آنجا روان شد سوی بندج
سران سپہ سوی دخواستند	شایان بھمان پس اندازند
کہ آمادہ رزم دشمن شوید	ز رو جامہ او و نوذویو
کہ کاسی شکست و کہ چہ	برون کرد باید ز دل سیرہ
هدور اینرو مکافات کرد	ایا بد تمانے فافات کرد
بمہ ساز و برکن سپہ باز	طلب کرد لشکر ز ہر جای
کہ بر زمین رزم از مانی نشست	زرقہ دومہ بیشتر زمان
روا شد ہنسک رومی دما	بفر فریدون اسفندیار
وز آنجا در آمد بسوی زما	بکرمانشہان آمد چون شہا
باورد پولاد و پاسا ز جا	بر انکحیت پولاد سپہ باور
بہ صفت پولاد از ہنم درید	دور روز و دو شب ہشت سال

کوان کج  
بعضی پر کنند و خاطر و پر سیاہ  
و فرغیتہ و ابدا

نوند آب  
تہ روز و اسپتر بزرگ

پولاد ہشا  
از جانب توپال عثمان ہشا  
در باب بچکت اورا

چنان بامی چون کوه آهن فشرده  
 پس آنکه برانگيخت نادر  
 بگرگ و کون باگز و کونال  
 ولی نادر از رزم مجور شد  
 برانگيخت نادر بعبند او  
 چو نادر بسوی تهر افت  
 ممشرانمود او امیر سپاه  
 که اندر پی لشکر نادر  
 ممش پسر و رانگروه  
 شد اندر پیش پادشاهان  
 شنید این سخن حاجت گری  
 گرفت از دو سوره راه در

که پولاد را پای از جای بود  
 بناورد سر عسکر پتمند  
 با شمشک نادر توپال  
 از آنرو که توپال بجور  
 که ناچار عثمان کند جنک  
 سپاهی برانگيخت توپال  
 فرستاد او را شایان  
 کشاید سرخ بته فاهر  
 سوی آق در بند شد پاه  
 سوی آق در بند عثمان  
 بعثمانیان سب راه از دو  
 شکست آن سپاه برود

توپال  
 و عثمان هر دو بهمان توپال  
 عثمان با سپاهی عسکر سردار  
 عثمانی است

چنان کردار پیش کس زار	که بر رویان گشت کس زار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت	سرازده سواران عسکر گرفت
ببنددش رخ او زار و زار	اسیران روی سه باره گرفت
ترفته نهاده اشک چشم تمام	که اینان کجفین نمود تمام
بر آورد خنجر و می با	غنیمت گرفت افزون تمام
بر آن سید که را بد بیز خنجر	که خیزد بتیمور با شایک
که در بانه او را رسید آه	که بر نزار روی میان سید
چو تیمور بر نزار گرفت بشت	دل ما در ارض شد می سید
ز بانه نمود او خنجر کنان	بسوی قرآنیه عطف کنان
وز آنجا روان شد بنجد و	که آمد احمد بصبغ آری
بسامره و کرد بلا و نخب	بخاک و لاسود خیمه سر
پس که سومی فارسی و کوه	بزم محمد امیر بلوچ

کیفر  
مکافات حسنه

محمد خان بلوچ  
از سرداران اشرف افغان بود  
که از جانب اوسباز عثمان  
رقبه بود در مرجع چون  
اشرف را از میان برد  
او پناهنده بنا در شد ولی  
سرکشی کرد و بیخ قهر زار  
گشته شد احمد

بسم الله الرحمن الرحیم



پیاسی بز نول و شکر کشیدند  
 پس ناند با شکر و ممران  
 یکی رزم زد پس ربنده  
 تهاست خان بسیار سرد  
 خود او جانب اصفهان شدان  
 شامی خیان تخت بگریزان  
 بممال آنان بتساراج برد  
 بسیرنج تخلص ارنجه کرد  
 سپاهی تخلص کنجه گذاشت  
 یکی رزم بار و میان در دست  
 و زانجا شد آنکه سوی ایروان  
 میزدی و تیر و کمان کارا

که عمره حریفان بشدند  
 رزمز عویزه سوی بسپهان  
 که شد منهرم آن بلوچ قصبه  
 که او بر بلوچ آورد و سبزه  
 که راند از آنجا سوی سروان  
 که بودند افزون ده لک  
 هم از فرق سرخانی خان بزد  
 پس انگاه روجانب کج کرد  
 خود او جانب قارصت کمان  
 که زان رزم شد کارشان سخت  
 با سنگ ناور در روی روان  
 در آمد بناور و عبده

جلد پنجم  
 از جانب عثمانی و الی ایروان  
 و سرعک سپاه بود

بر انجخت پاشایی کارزار  
 که ما در بیاید و لطف خدا  
 بعد اندک مکه یکی حمل کرد  
 بشمال و خمپاره پود  
 در آن زم از روم پیچید  
 ز عثمانیان تو چنان گرفت  
 سفیری سپر اندازان بود  
 که اینک بنیروی لطف خدا  
 که انسان در عهد سلطانی  
 معین کنی من شو صد چو  
 و کرده مرا باشن همان  
 بر انم که ز ایران اجم

سپه بکصد میت باره  
 نشست از بر باره با و پا  
 که عبد الله از حمله اس بن  
 بهمانیان کار را کرد تکت  
 ز کین شیه تا تبه خوار و  
 غنایم رحل و خزان گرفت  
 بد باره قهر حجاب اندازد  
 ممالک که رقم قتیغ و برا  
 بران بعین حد و دوی  
 نزاع از میان خیزد و کشت  
 که از سیر مانی نداری کبر  
 کتم روز رومی خور کینیا